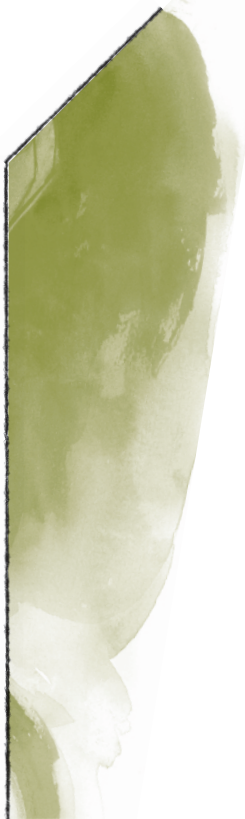


یکی بود، یکی نبود...



دیوان پروین اعتصامی

بسمه روایت

فردینا و فسی

تصویرگر: مریم طباطبائی

گره گشای	۱۹	۳۹
نازآموده	۲۳	۴۱
شکج روح	۲۷	۴۵
بافنده	۳۱	۴۹
بیارازو	۳۵	۵۱
نزه و خفاش	۳۷	۵۳
جامه عرفان		۵۵
کارآگاه		۵۹
گنج درویش		۶۱
تیر و کمان		۶۷
عشق حق		۶۹
امید و نوبیدی		۷۱
نااهل		
عمر گل		
بلبل و مور		
رویاه نفس		
تیمار خوار		
خون کرم		

۷۳ ۷۵ ۷۹ ۸۱ ۸۵ ۸۹ ۹۳ ۹۵ ۹۷ ۱۰۱

دزد و قاضی

پاپیال آز

رفوی وقت

طوطی و شکر

گگی و نیبان

دو محضد

دریای نور

سعی و عمل

عهد خونین

دکان ربا

غرور نیکبختان

باد نروت

گل بی عیب

کمان قضا

مست و هوشیار

دین و نادین

پیک بیبری

سیه روزی

مناظره

پیام گل

گفتار و کردار

۱۰۳

۱۰۷

۱۰۹

۱۱۱

۱۱۳

۱۱۵

۱۱۷

۱۱۹

۱۲۳

۱۲۵

۱۲۷



۱۳۱	تشکایت پیروز	۱۴۷
۱۳۳	گنج ایمن	۱۴۹
۱۳۵	سپید و سیاه	۱۵۳
۱۳۷	درخت بی‌بر	۱۵۵
۱۳۹	زاهد خودبین	۱۵۷
۱۴۳	پیوند نور	۱۵۹
۱۴۵	دید و دل	۱۶۱
	کوتاه‌نظر	۱۶۵
	برف و بوستان	
	هر چه بادا باد	
	توانا و ناتوان	
	ارزش گوهر	
	کوردی آرزومند	
	معمار نادان	
	لطف حق	





گره‌گشای

پرستاری هم داشتند و پیرمرد از عهده برنمی‌آمد.
هر روز می‌رفت به کوچه و بازار و گدایی می‌کرد. دیگر
آبرویی برایش نمانده بود. دستش را جلو هر کس و ناکس
دراز می‌کرد تا چند دیناری به دست آورد. پشت سر هر امیر
و خواجه‌ای راه می‌افتاد تا شاید دل‌شان بسوزد و اگر هم
پول ندادند، پیراهنی چیزی به او ببخشند. روزها گدایی
می‌کرد و شب‌ها پرستاری. روزها پیش مردم شرمنده بود،
شب‌ها پیش خودش.

یک روز صبح مثل همیشه بیرون رفت، اما چیزی گیرش
نیامد. کسی یک دینار هم به او نداد. سرگردان و ناراحت،
این درو آن درزد، اما فایده‌ای نداشت. آن قدر راه رفت که

پیرمردی فقیر و
بخت‌برگشته بود که روزگار
سختی را می‌گذراند. پسر و
دخترش هر دو بیمار بودند.
دوا و دارو نیاز داشتند و
پیرمرد پول نداشت بخرد.
یکی غذا می‌خواست و
یکی لباس. احتیاج به...

پاهایش خسته شد. آن روز جایی نبود که نرفته باشد و دری نماند که نرزد باشد. شب شد. خواست به خانه برگردد، اما دستش خالی بود و توان برگشتن به خانه را هم نداشت.

پیرمرد به طرف آسیاب رفت. دهقان دو کاسه گندم به او داد. مرد فقیر گندم را گوشه لباسش ریخت و گره زد. بعد به طرف خانه اش راه افتاد. همانطور که داشت راه می رفت، با خدای خودش حرف می زد. گفت: «ای خدا، اگر تو بخواهی می توانی همه گره های بسته را باز کنی. تو که این گندم را به من دادی، کاش بیشتر می دادی. کمی غسل و عدس هم بد نبود. عدس را در شوربا می ریختم و غسل را هم با آب قاطی می کردم و می خوردم. حالا من در این سرما چه کنم؟ خودم بیمارم و بچه هایم گرسنه. تو که قادری همه گره ها را باز کنی، مرحمتی کن و این گره را هم باز کن.»

همین طور که داشت می رفت و حرف می زد، یکباره نگاهش افتاد به زیر پایش و دید با حرف هایش کار را خراب تر کرده؛ گره لباسش باز شده و همه گندم ها ریخته است. مرد فقیر رویش را به آسمان گرفت و ناراحت و رنجیده گفت: «ای خدا، من گفتم گره را باز کن، ولی منظورم این گره نبود. یعنی تو فرق این دو تا را نمی دانی؟ من نگفتم که این گره را باز کن و گندم ها را بریز. اصلاً اشتباه کردم که گفتم گره را باز کن. حالا آن گره را نتوانستی باز کنی، چرا این یکی را باز کردی؟ هم غسل و عدس را ریختی و هم گندم را!»

مرد بیچاره برگشت تا شاید بتواند دانه های گندم را جمع کند. وقتی سرش را در جست وجوی گندم خم کرد، یکدفعه چشمش افتاد به کیسه ای طلا که روی زمین افتاده بود. نادم و پشیمان همان جا به سجده افتاد. گفت: «ای خدا، مرا ببخش! من از کجا می دانستم حکمتی در کار است! حالا می دانم هر بلایی هم از تو بیاید، بلا نیست، رحمت است. حتی فقر تو هم یک جور ثروت است.»



من رفرو و شب از مردم کمک
می خواستم، در حالی که در
حق باز بود و نمی دانستم.
حالا می فهمم گندم بهانه
بود تا طلا به دست بیاورم و
این زنج و عذاب هم برای
این بود که به تو برسم.»



ناآزموده

یک محضر دیگر و برای قضاوت و داوری کسی پیشش نیامد.

قاضی از کسب و کار افتاد. نه کسی نامه‌ای برایش می‌آورد و نه کسی بره و خروس هدیه می‌کرد. کسی نبود پیراهنی پیشکش کند. بزاز کلاهبردار هم نمی‌آمد پارچه‌های گران-بها رشوه دهد. دیگر آن روزها گذشت که نیمه‌های شب یکی دم دفتر می‌آمد و هدایای زیبا برایش می‌آورد. حتی مرد کم‌فروش هم پول و طلا تعارف نمی‌کرد که قاضی به نفعش رأی بدهد.

هر روز که می‌گذشت، قاضی ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد. عاقبت یک روز پسرش را صدا کرد و گفت: «ببین، پسر جان،

قاضی بغداد سخت مریض شد و از عبدالتخانه به خانه‌اش رفت. روزها و هفته‌ها در خانه ماند و در تب سوخت. محضرش خالی ماند و دفتر دستکش خالی خورد. شاکیان و متهمان همگی رفتند...